



# The Haunted

邪  
崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**





## فصل چهل

---

از آنجا که چی یان شدیداً ترسیده بود به هیچ چیزی فکر نکرد و آن دست پیژامه ای که ییه بینگجی به سمتش پرت کرده بود را پوشید. حالا احساس شرمندگی میکرد.

اساساً او تنها سه انتخاب داشت: اول/اینکه آن لباسهای خیس خود را بپوشد، دوم/اینکه به سمت کمد لباسهایش در همان اتاق کناری برود و لباسهایی را بیاورد که آن چیز لمس کرده بود. گزینه سوم هم این بود که هیچ لباس زیری به تن نکند.

ییه بینگجی دید که او مضطربانه سر جای خود ایستاده است. کتاب "تئوری عدالت" را بست و پرسید چه خبر شده است. سپس با جدیت راه حل چهارم را پیشنهاد داد: « میتونی مال منو بپوشی اصلاً مشکلی باهاش ندارم.»

بعد کمی فکر کرد و اضافه نمود: « ولی فکر کنم لباس زیر جدیدی ندارم که بتونی بپوشی ... ولی چیز یکه میدم تو بپوشی تمیزه ... مشکلی که نداری درسته!؟»



سپس با حالتی تسلی بخش گفت: «در واقع مشکلی ندارم که بخوای یه دست از لباس زیرهای تمیز منو بپوشی.»

در حقیقت پس از شستشو، میشد آنها را با یک ششوار خشک کرد بماند که او در خانه خشک کن هم داشت. بیه بینگجی به آرامی کتاب تئوری عدالت را کنار تخت گذاشت و انمود میکرد تمام لوازم الکترونیک درون خانه را از یاد برده است.

روز بعد اولین چیزی که چی یان پس از بیدار شدن از خواب انجام داد فرستادن پیغامی به دوستش یوان بود. از او درباره دوست دوران مدرسه اش پرسید. این روزها برایش خیلی نگران کننده و ترسناک بودند. او نمیتوانست همیشه به بیه بینگجی متکی باشد.

اگر یک روز تنها بود باید چه میکرد؟

او مضطربانه منتظر خبر ماند. وقتی به این فکر کرد که یوان معمولاً روزهای یکشنبه صبح زود بیدار نمیشود توانست صبوری بیشتری به خرج بدهد. در نهایت شگفتی یوان اینبار خیلی زود بیدار شده بود وقتی پیامهایش را دید با او تماس گرفت.

یوان از آن سوی تلفن پرسید: «رئیس، الان تنهایی؟!»

چی یان نگاهی به بیه بینگجی انداخت که در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه بود و گفت: «نه همراه هم اتاقیم هستیم.»

صدای یوان از میان امواج بخوبی شنیده میشد: «باشه بزار یه چیزی بهت بگم

نباید بترسی بهتره به مردم بیشتر نزدیک باشی.»

« حرف بزن.»

« یادم هست دیروز بهم چی گفتی بعدش برام پیام اومد که پلیس دو تا جسد دیگه تو خونه های اجاره ای حوالی مدرسه مون پیدا کرده ... یکیشون پا نداشته و زیر تخت قایمش کرده بودن اون یکی هم پوستش کنده شده و توی قفسه لباسا بوده ... میگن مردی که پا نداشته تقریبا یک هفته اس که فوت کرده این با همونی که گفتی شبیه نیست؟ اونی که پوست نداشته هم دیروز مرده ... خب من میگم این حوادث به ماجراهای دیدن اشباح ربط داشته باشن یا همچین چیزی.....»

صدای یوان از آن سوی تلفن طنین انداز شده بود. چی یان چنان ترسید که نتوانست تحمل کند و گوشی از دستش روی میز افتاد.

ییه یینگجی صداها را شنید و به او نگاه کرد و گفت: « چیزی شده؟ همکلاسیت چیزی بهت گفته؟! »

« نه همه چی خوبه .... بعدا باهات حرف میزنم.»

چی یان در حین گفتن این حرفها به ییه یینگجی می لرزید. گرچه میگفت حالش خوب است ولی چشمانش نشان میداد که ترسیده ... ییه یینگجی اجاق را خاموش نمود، همراه با دو تخم مرغ سرخ شده کنارش نشست، در سکوت به او دلداری میداد.

سپس چی یان توانست شجاعتش را جمع کند و تلفن را بردارد . صدای یوان

را از آن سمت می شنید: «الو؟ رئیس؟ چی شده؟ این دفعه چی شد!؟»  
چی یان سعی کرد با آرامش کامل برایش توضیح بدهد: «هیچی! من یهو  
ترسیدم گوشی از دستم افتاد.»

یوان ابتدا چند کلمه گفت تا او را آرام کند بعد ادامه داد: «من با دوستم حرف  
زدم و درباره وضعیت تو بهش گفتم. اون الان کار داشت ولی میگفت وضعیت  
تو خیلی پیچیده تره و شاید اون نتونه حلش کنه اون گفت خواهر ارشدش دو  
روز پیش به شهر اومده چون یه کارهایی داشته... خواهر ارشدش متخصص  
این چیزهاست و مهارتش از اون بیشتره... من ازش خواستم تا با خواهرش  
ملاقات کنیم. احتمالا خیلی زود بتونی ببینیش... پس یه دو روز دیگه تحمل  
کن.»

وقتی از یوان و دوستش سپاسگزاری کرد، تلفن را قطع نمود، به بیه بینگجی  
خیره شد، خبرهایی که یوان گرفته بود را به او هم گفت. به تخم مرغ درون  
بشقاب سیخونکی زده و اصلا اشتهای خوردن نداشت. الان دیگر مطمئن بود  
که چیزی شیطانی به او برخورد کرده ولی نمیدانست چه چیزی را تحریک  
کرده است.

ناگهان احساس کرد شاید قاتل ارتباطی با او دارد.

ولی چطور ممکن بود؟ در این شهر او شبکه ارتباطی ضعیفی داشت. تنها با  
عمو، معلم و همکلاسیهایش در ارتباط بود. آنها هم هیچ ارتباطی به این  
تراژدی های غم انگیز نداشتند.



پس از شنیدن خبرها، چی یان دیگر جرات نداشت تنها به خوابگاه برگردد. ییه ینگجی هم نمیخواست به خوابگاه برود. چی یان روز دوشنبه سر کلاسهایش رفت و بعد از کلاس خود به خود به خانه ینگجی برگشت.

چون شرمنده بود که آب و غذای هر روزش را ییه ینگجی می دهد به فروشگاه رفت و مقدار زیادی نوشیدنی و غذا با خودش به خانه برد.

غروب سه شنبه چی یان از یوان پیغامی دریافت کرد که میگفت با آن خواهر ارشد یک قرار ملاقات گذاشته است. مکانش هم در بیرون مغازه هات پات فروشی جدید بیرون دروازه شرقی و روز چهارشنبه بود.

پس از شنیدن این ماجرا، ییه ینگجی گفت، چهارشنبه او باید به کلاسهایش برسد پس حاضر بود چی یان را به آنجا برساند.

چی یان و ییه ینگجی شب قبل خوب خوابیده بودند. هر دو صبح خیلی دیر بیدار شدند. وقتی چی یان چشمهایش را باز کرد تنها میتوانست نور روشن را احساس کند. گوشی خود را برداشت و دید ساعت ۱۵:۱۰ دقیقه صبح شده است.

سریع سر جای خود نشست دست ییه ینگجی را گرفته و تکانش داد. هر دو با عجله سر و صورت خود را شستند بدون اینکه صبحانه بخورند یک ربع به ساعت ۱۱ بود که از خانه بیرون رفتند.

خوشبختانه مسیر رفتن به آنجا چندان شلوغ نبود ولی وقتی چی یان به مغازه هات پات فروشی رسید با عجله از ینگجی خداحافظی کرد و وارد آنجا شد.

یوان و آن خواهر ارشد رسیده بودند.

فامیلی آن خانم "هو" بود. او را هوشینگ صدا میزدند. موهای سیاهش کوتاه بودند. مد روز لباس پوشیده و جوان بود. بنظر میرسید بیشتر از ۳۰ سال ندارد. با تصور استاد جنگیری که چی یان در ذهن داشت تفاوتش بسیار بود.

یوان هر دو را بهم معرفی کرد و خواست تا اول غذا بخورند.

رستوران هات پات بیرون دروازه شرقی، بخاطر شیوه مشهور آماده سازی گوشت و غذاهایش مشهور بود. مثلا تکه های گوشت را روی تخته های نیم متری و در معرض دید مردم قرار میداند آنان تکه های گوشت گوسفندی و گوساله را مانند لباس به تن عروسکهای باربی می گذاشتند و ژست میگرفتند.

چی یان پس از مزه کردنش متوجه طعم خوبشان شد اما هنوز هم طعمش درمقابل چیزی که ییه یینگجی در خانه می پخت کم می آورد. انگاری چیزی در دلش بالا می آمد اصلا اشتها نداشت.

وقتی هر سه مقداری غذا خوردند، هوشینگ درباره کارش حرف زد. او به چی یان نگاه کرد و گفت: «شیائو چی هستی درسته؟ میتونم اینطوری صدات کنم؟ من شنیدم که یوانبو درباره وضعیت چی گفت و این وضعیت خیلی پیچیده است. درباره جزئیاتش بعدا باهات حرف میزنم.»

بعد او رو به یوان کرد و گفت: «شیائو یوان، این مساله ارتباطی به تو نداره پس اگه میشه نباید خودتو دخالت بدی ...برات بهتره که چیز بیشتری ندونی ... نمیخواه نگران من هم باشی و میتونی برگردی مدرسه!»

چی یان هم معنای حرفهای خواهر هو را میفهمید پس سرش را تکان داد و رو به یوان گفت: «یوان، خیالت راحت باشه ... میتونی بری .. اگه اتفاقی واسه تو بیفته ، هر دومون تو این ماجرا گیر بفتیم میخوایم چیکار کنیم؟! اونوقت حتی کسی نیست واسمون زنگ بزنه پلیس بیاد.»

یوان زیر لب گفت: «دیگه اینقدرا ترسناک نمیشه ... » ولی مطیعانه کیف خود را گرفت و رفت.

بعد هوشینگ رو به چی یان گفت: «بیشترین دلیلی که من اخیرا به این شهر اومدم اتفاقاتیه که داره تو این روزا میفته ... اصلا انتظارش رو نداشتم وقتی به اینجا رسیدم از شاگرد کوچیکترم درباره تو بشنوم ... من میتونم نتیجه بگیرم که این چیزها کار یه انسان نیست بلکه کار یه شیطان!»

روی ظرف هات پات دود گرفته و چی یان می توانست چشمهای افسونگر و باریک زن را ببیند و اظهاراتش او را شوکه کرد.

چی یان ناباورانه تکرار کرد: «شیطان!؟»

هرچند این روزها با حوادث غیر قابل باوری روبرو شده بود اما نمیتوانست باور کند در این دنیا شیاطین و اشباح فراوان باشند.

هوشینگ ادامه داد: «بله! ولی این خیلی با شیاطین و افسانه هایی که میشناسی فرق داره ... بزار برات یه مثال بزنم. در دوره جمهوری چین، آتش جنگ همه جا پراکنده شد، دنیا در صلح نبود. خوب یا بد همه انرژی ها بهم بافته شدند. توی کوهستان های ایالت دی یک مجسمه وحشت آوری وجود



داشت هیچ کس نمیدونست اون کی ساخته شده و در زمان آشوب چطور پرستش میشد ... معابد رو به انحطاط رفتن و ترک شدن .. بعدها وقتی خونی در برابر مجسمه پاشیده شد مجسمه هاله شیطانی رو گرفت و یه هیولای شرور که به مجسمه وابسته بود متولد شد....»

« .... اون زمان یه گروه مسافر بعد از تاریکی به معبد تاریک رفتن تا اونجا اقامت کنن، وسطای شب، چشمای مجسمه به رنگ خون درومد، دهانش به لبخند باز شد توی دهنش یه دندون نیش دراز بود. مجسمه همه اون گروه رو دونه به دونه مکیده و خورد. فقط یک نفر تونست فرار کنه که وقتی فرصتش رو بدست آورد با سرعت دویده و رفته بود. بعد از فرار این رو به مردم همون حوالی گفت. بعدها حوادث دیگه ای هم پیش اومد اما همه چیز وقتی جدی گرفته شد، یه استاد ماهر تمام انرژی شر مجسمه رو دور کرد. اون پرونده های قتل هم شبیه به ذات همون مجسمه ای هستن که بهت گفتم.... حالا چهار نفر مردن. میتونم حدس بزنم با مرگ اونها میخواد چی بدست بیاره ... اون میخواد برای خودش یه جسم جمع آوری کنه.»